

می شد تو باشی

محمود باقر عباسی

می شد تو باشی که فنجان را می گذارد روی زمین
دلم می خواست در این شهر نباشم
و زادگاهی را به یاد آورد در حاشیه ها با خطوط پراکنده ی کاه گلی از دور و باد وزنی که صدا
می زند و در دوردست و
دلگیر است می خواهد در این شهر نباشد و فنجان که روی میز است نیم خالی و دیگر سرد
یادآوری نباشد مهمانخانه هایی در شهرهای بسیار و صداها ی شبانه
کی تمام می شود
پرده را کنار می زند می شد تو باشی و می نشیند این جا و انگشت هاش را که آسمان است
می گذارد روی انگشت های او که زمزمه می کند حالا با چشم های بسته و خطوط موج روی گونه ها
و تونیستی
در بسته می شود کفش های جیر و اشیاء به جا مانده و هراس
زنی که روی علف ها نشسته بود و در دامن گلدارش علف های خیس در باد بودند
باد که گل های روی میز را به هم ریخت دستش وقتی آمد که گل ها را جابه جا کند خورد به فنجان
خم شدید و در حاشیه ی تن اکنون نمایان او که رؤیا بود خطوط پراکنده ی جهان به یاد آمد که چه قدر می توان در هوس همین
شکل بود و تکرار این شکل را در تمامی نقشه ها پی گرفت
در باز شد آرام آمد و با اندکی از نور که افتاد و گوشه ای از خاک را روشن کرد و رفت
صدایی حاشیه ها را طی می کرد و در باد می رفت که علف های خیس نورسته جابه جا شوند
این لب که می تواند این همه ماه باشد
گفت که دوستش دارد
فنجان که روی میز نیم خالی و دیگر سرد
یاد مهمانخانه یی در آواز و در رؤیا
می شد تو باشی
دلم می خواست در این شهر نباشم
حالا دیگر اندوه زوایا را پر کرده است و نبودن و ماه که از میان پرده ی توری پیداست

چراغ خاموش است در دست های گره شده دور فنجان روی میز انگشتی کوچکی با نگین سبز
زنی ایستاده در آستانه ی در منتظر

بر می گردد و در رؤیاهاش در مهمانخانه هایی به خواب رفته و می داند که زنی ایستاده در آستانه ی در منتظر و او نمی خواهد که
در آن شهر باشد و در خواب هاش راهی جستجو می کند که آن زن او را از یاد ببرد خمیازه می کشد و حس حضور ماه را با نگین
سبزی که حالا لبان مرددش را پوشانده محو می کند می شد تو باشی دستش را دراز می کند ایستاده حالا و با دست دیگرش کیف
را روی شانۀ اش جابه جا می کند ایستاده حالا در آینه روسری اش را که دیگر سیاه نیست جابه جا می کند
دلَم می خواست در این شهر نباشم

نیست شما نشسته اید این جا و من بگویم این تصور که دارد پرده ها را کنار می زند که نگاه کند از پنجره به خطوط پراکنده یی در
دور که محو صدا شده اند که در علف های سبز هنوز می رود و دامنه ها را فریبا می کند
در بسته می شود هراس که او نمی آید و این فنجان می ماند و این هشیاری به دلیل های دلتنگی
برای زادگاهی دور
کی تمام می شود

سلام

در باز است آمده است بگوید نمی خواسته است بیاید و آمده ماه بوده در آسمان و تاب نداشته آمده
مهم بوده که امروز بیاید از قبل تصمیم داشته تردید داشته آمده عجله دارد اشتها ندارد نه نمی نوشد چیزی سرش داغ است
نمی خواهد

دستش را دراز می کند و در آینه نگاه می کند یک لحظه و بعد تو در این لب ها حسی پنهان می شود
می ایستد و تاب ندارد آمده مهم نبوده یا بوده آمده و حالا می ایستد و تعجیل می کند پای در مکث
می کند بر می گردد نگاه می کند

عکسی که در لباس سبز در علف ها دراز کشیده بود

و باز می رود می شد تو باشی

زنی ایستاده در آستانه ی در منتظر از دری گذشته و حالا در اندکی از نور افتاده گوشه ای از خاک می ایستد اندکی و حسی دشوار و
اندوه ویرانه های تنش را به یاد می آورد به یاد دارد که زنی ایستاده در آستانه در منتظر و از یاد می برد می رود انگشت می کشد روی
علف ها در تری انگشت هاش و در خنکا به یادش سطری می آید از آواز و می گیرد